



اسماعيل خويي

۴/۱/۰۲

سنگ بر يخ

دفتر شعر

اسماعیل خویی

سنگ بر یخ

دفتر شعر

- خویی، اسماعیل
- سنگ بر یخ (دفتر شعر)
- چاپ نخست: فروردین ۱۳۸۲ / ۲۰۰۳ April
- واژه زنی: ح. ت. خویلو
- ویرایش، صفحه آرایی و آماده‌سازی: صمصام کشفی
- نقاشی‌ی چهره‌ی شاعر (روی جلد): ندا عبقری
- نظارت فنی: آیین مهر
- از انتشارات بنیاد اسماعیل خویی - آتلانتا

همه حقوق از آن شاعر است .

جز برای نقد و بررسی، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این مجموعه به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله‌ی بی اجازه‌ی کتبی‌ی شاعر

ممنوع است .

ISBN 0-9719903-3-6

پیشکش می‌کنم این دفتر را به یارانِ نازنینم:
دکتر شهلا خانم و دکتر حسین عبقری و
فرزندانِ برومندشان ندا خانم و نوید جان ؛ و،
همچنین، به دکتر مینو خانم وزیری و همسر
ارجمندش، برادرم، خلیل جانِ گرگی .
با مهر و درود و سپاس
ا.خ.

شعرهای این دفتر:

- ۷ بازگشت به بورجو - ورتزی
- ۲۰ آرامش
- ۲۱ فروغ فرخزاد
- ۲۲ رویارویی
- ۲۳ سپارش
- ۲۴ امیدمن به خداست
- ۲۷ غزلواره‌ی مزن، ای دوست مزن!
- ۲۹ سنگ بر یخ
- ۳۵ سوغاتی
- ۴۰ غزلواره‌ی احساسِ عشق بازی
- ۴۳ از مایه های بیزاری: ۱ - حقارت
- ۴۴ از مایه های بیزاری: ۲ - وانمود
- ۴۵ از مایه های بیزاری: ۳ - و هیچکس گرفته شدن را
- ۴۸ ترانه
- ۴۹ نمونه واری
- ۵۱ نگاه کردن در چشمان تو
- ۵۴ مرگ، مرگِ مسیح

- ۵۷ غزلواره‌ی تصمیم
- ۵۹ آری، شکوهِ شاد شدن
- ۶۴ دست‌های آلوده
- ۶۷ ما از خدا عقب‌تریم
- ۶۹ روزی چنین
- ۷۲ در برف، مثلِ کودک
- ۸۱ غزلواره‌ی شکل‌های تازه‌تری از درد
- ۸۴ غزلواره‌ی شهرِ مغرورم
- ۸۹ بر بامِ این سپیده
- ۹۰ گذشتن
- ۹۲ غزلواره‌ی به‌خانه رفتن
- ۹۸ وسوسه
- ۹۹ از ناگزیر
- ۱۰۰ این سان که سرخ می‌وزد این رود
- ۱۰۳ سنجش
- ۱۰۸ من و خدای من، آه
- ۱۱۱ در ستایشِ مرگ
- ۱۱۴ و با بهارهایت
- ۱۲۱ این مار در کجای رگم

بازگشت به پورجو : ورتزی

باید بگویم - آیا ؟ - که در این شعر پیش آمده است تا اشاره‌هایی داشته باشم، نخست، به

غزلی از حافظ که چنین آغاز می‌شود:

« حافظِ خلوت نشین دوش به میخانه شد؛

از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد.

شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش به خواب؛

باز، به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد »

و سپس به این بیت:

« گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم،

عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن »،

از مولوی؛ و، سپس، به پایانه‌ی شعر «عقاب» ناصر خسرو، یعنی به این بیت:

« چون نیک نظر کرد، پر خویش در آن دید.

گفتا: ز که نالیم که از ماست که یر ماست ؟ »

و، سرانجام، به این بیت :

« گواهِ عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ؛

دلیل رهرو آن باشد که خشکش یابی از دریا»،

از سنایی .

باید بگوییم، اما، که بورجو - ورتزی Borgio Verezzi روستایی ساحلی است در شمال ایتالیا، زادگاهِ همسرِ پیشینم فرانکا و زیستگاهِ کنونیِ دخترم آنوسا. من، کم یا بیش، بیست سال پیش، سه ماهی در آن روستا باشیده بودم؛ و، بیش از یک سال پیش نیز، باز، پیش آمد که سه ماهی در همان روستا باشم؛ پس از گریختنم از خونجئونکده‌ی خمینی به پاکستان و پیش از آمدنم به انگلستان برای پناهنده شدن. و ناگفته نباید بگذارم، همچنین، که واژه‌ی ایتالیایی «Come» به معنای «چی» و «چگونه» و «همچون» است و که، به ایتالیایی «Ma che lingua e questa» یعنی «اما این چه زبانی است؟»، یعنی «این دیگر چه زبانی ست؟»

سوّم خرداد ۱۳۶۳ - لندن

همان دهانه‌ی تاریکی‌ی تونل.

و، بعد، حسّی بی واژه؛

و نیم لحظه که تابوت می‌شود قطار.

و، بعد، همهمه‌ی ماتِ هرچه رنگ،

بر سبزآبی‌ی گشوده‌ی خاموش؛

و ناگهانه‌ی ماهورهای جنگلیپوش.

و، بعد،

غیابِ سردِ جهانگردان

روی ساحلِ بیکار؛

و آن جزیره‌ی مرجانی

بر زمین‌ه‌ی کمرنگی از ملال؛

و آن دو صخره‌ی عاشق،

نظارگانِ یکدیگر،

در مکثِ جاودانه‌ای

از بهتِ جادوانه‌ی خارا‌یی؛

و، بعد،

واقعیتِ بیداری‌ی مُسَلِّمِ من

در خوابِ بی‌یقینی از خیال،

که متنِ سیالش را

سطر سطر

نقطه گذاری می کند

جیغِ در گذرِ مرغ‌های دریایی.

و، بعد، بوی خوشِ قهوه، در فضای گریزانِ روی راه.

و، بعد، گفت:

- « رسیدیم.

بارانی تو کو؟»

و چترِ گیسویش بارانِ آفتاب شد

آن شب

بر شانه ام.

و، بعد، ...

« شاهدِ عهدِ شباب ...»،

حافظ جان!

می بینی ؟

من نیز

پیرانه سر

باز عاشقم؛

و همچنان دیوانه‌ام .

و، بعد، پیر زنک مهربانی‌ی مادر بزرگ را دارد

در نگاهِ خویش:

اگر به روی زمین می‌نشست؛

و چادری بر سر می‌داشت؛

و فارسی می‌دانست؛

و عینکش را،

در فواصلِ قرآن خواندن،

از چشم برمی‌داشت؛

و اشک‌هایش را با گوشه‌های مقنعه‌اش پاک می‌کرد؛

و عمّ جزو را از بر می‌داشت ...

و گفته بود: « گفتمی کجا؟ »

و گفته بودم، یعنی می‌گویم: « گفتم: ایران. »

و، بعد،

فروغ فرخزاد می‌گوید:

- « گفتم: به قافیه‌ی کشک! »

می گویم:

- « نه! خواهرِ تلخم، نه!

فقط به قافیه‌ی ویران باید گفت،

فقط به قافیه‌ی ویران.»

و، بعد، باز مادر بزرگ را می ترساندم.

می گفتم :

- « باز، امام زمان را دیشب به خواب می دیدم:

سر نداشت؛

و گردنش

فواره‌ی جهنده‌ی خون بود.

شک ندارم اسبش ذوالجناح بود،

شمشیرش ذوالفقار:

و هیچ کس راه از بی شمار اُمّت خویش

انگار،

به راستی و درستی

باور نداشت؛

و برق شمشیرش

پی در پی

آفاقِ ترس خورده‌ی تاریک را

با انفجارهای بی‌آوا

روشن می‌کرد؛

و،

تا یک تن

از تمامِ کسانی که از سراسرِ دنیا به پیشوازش آمده بودند

زنده بود؛

از کشتن دست بر نداشت.»

و، بعد،

پای عینکِ مادرِ بزرگ باز هم از اشک خیس بود.

و، بعد، پیرزنک در قطار

– انگار مادرِ بزرگِ خودم –

را می‌خواهم باز بترسانم؛

می‌گویم :

– « من از قبیله‌ی آدمخوارانم.» –

می گوید:

" Come? "

می گویم:

« آدمخواران از مگاک های جنگلِ تاریخِ من

سر بر کرده اند؛

و از درونم

خونم را

ویران تر کرده اند؛

و سرزمینم را

با آئینم؛

و آرمانم را

با ایمانم؛

ایمانم را

با انسانم؛

انسانم را

با جانم ...

آه، این سموم از بن ریشه ست، این بار،

که سوی برگ می آید.

این بار

از دیگران نباید نالید:

کز ژرفه‌ی نهانی‌ی جان نیز هست

که بوی مرگ می آید.

نه!

از این و آن نشاید نالید،

کاین بار

آن پر که تیرِ دشمن را پرواز داد

و تیشه‌ی توانایش

از ریشه

ساقِ نو دمیده‌ی پروازِ عاشقانه‌ی ما را شکست،

خود،

از بالِ ما برآمد و در بالِ ما نشست ...»

من با خیال و حالِ خودم می‌گفتم،

اما پیرزنک باز می‌گوید:

– " Come? " –

می گویم:

- « اُمّا چمدانی فرهنگ نیز با خود آورده‌ام.»

می گوید:

- "Ma che lingua e questa?"

می بینم

پیرزنک مادر بزرگ نیست؛

و شعر و رؤیا،

کابوس و شعر،

نمی‌داند چیست.

و، بعد، با خیالِ خودم می گویم:

- « اوّل دریا، بعد هرچه‌های دگر،

و هر که‌های دگر،

به هر کجای دگر.

کتاب‌هایم را نیز گم نخواهم کرد این بار.»

و، بعد، ...

آه ... آ ... همین جا بود

که گیسوانش را بوییدم؛
و چشم‌هایش را بوسیدم؛
و بیقراری‌ی پستان‌هایش را بر سینه‌ام
نخستین بار
حس کردم.

و اینک آن لکِ رنگینِ ابر
که فکر می‌کردم چکشی بسازم از نیم‌تاجِ ماه
و می‌خکوب کنم
شاهکارکِ بی نقاش را
با گلمیخِ یک ستاره
به دیوارِ شامگاه.

و، بعد، عشق
که شکلِ دیگرِ خندیدن بود،
با دهانی از آشفشانی از شادی،
به روزگاری کز روحِ کوهی از اندوه نیز می‌توانستم
تاریک تر شده باشم؛

و، بعد،

- گواه می گیرم خورشید را -

از دریا‌های کینه گذشتم،

بی آن که تر شده باشم.

و، بعد،

می بینم باز گربه‌ی موج آمده است

به پاهایم می‌مالد خود را؛

و بوی جاری‌ی آغوش خویش را دارد دریا؛

و دوستم می‌دارد

همچنان

سلیطه خانم سر تا پا پستان و ران!

و، بعد،

به خود نمی‌نگرم،

نه،

به خود نمی‌نگرم:

چرا که می‌دانم،

در میان این همه بی‌سالگان،

فقط منم که فقط بیست سال پیرترم.

بیستم اسفند ۱۳۶۳ (مارس ۱۹۸۳) - بورجو- ورتزی

آرامش

آه،

اگر درخت نمی بود، من چه می کردم؟!

شروع فرخزاد

خواهرِ جانِ من است

جانِ پر جوانه‌ی جوانی‌ی جاوید.

روپاروی

دانی که چیست فرقِ تو با ما،
در این نبرد،
ای جانِ مرگبارِ هی تو ننگِ زندگی؟!

تو از نهادِ پائیزی،
همیشه‌ی فسرده‌ترین سُنَّتِی تو،
سوختبارِ گلخنِ فرهنگِ مرگ؛

ما،

اما،

بهارِ یانیم :

نوساگانِ نوبرِ نوآوری،
بالندگان به گلشنِ فرهنگِ زندگی.

سپارش

فرزندِ من !
هنگامِ آن، به زودی، خواهد رسید
که بر فرازِ گورم - وین
یعنی که لحظه ای بلندتر از من - بایستی.
و، پس، به یاد داشته باش :
تا بادهای قهقهه تا دره‌های هیچ فرودت نیاورند،
باید که بر ستیغ نیز
فروتن بایستی.

امید من به خداست

نه!

امید من به شما نیست:

شما که از آزادی بردگی،

از آئین دین ساختید؛

وز عشق، عشق رفیقان من به آزادی،

کین ساختید:

کینه به آزادی،

که از صفات سلبی هر ذاتی از خداست .

نه!

امید من به خدا نیست:

یا شاید

باید

گفت :

امید من به خدایی ست

که از تمام خداها جداست:

خدای بی‌دینی

که هیچ کارش را

هیچ اصلِ دگرگونی ناپذیری

از پیش

تعیین نکرده‌است:

خدای نیک آئینی

که کارهایش به آئین است؛

اما

هیچ یک از آئین‌هایش را

دین نکرده‌است:

خدای خندانی

که، مثل دانایی، جاری ست:

که «آری» اش همواره «نه» ای را هم در خود دارد؛
و «نه» که می گوید آغازهی دوباره‌ی یک «آری» ست:

خدای بی‌چون، بی‌چند، بی‌چونین، بی‌چندانی

که از چنین و چنان بودن

- در نمودهای شدن -

عار ندارد،

هرچند

که از چنان و چنین بودن

در گوهرِ روانه‌ی خود

عاری ست:

آری،

امیدمن به خداست:

خدای خدانی

- آی آیندگان! -

که برق چشمِ شماست.

غزلواره‌ی « مزن، ای دوست! مزن! »

مزن، ای دوست! مزن! دست مزن! دست مزن!

دست

به من، این دم که منم مست، مزن.

پُرَم، این لحظه پُرَم:

کاسه‌ی لبریز و

جامِ سرشار که هیچ،

ابرم و دریایم.

آسمانی ابرم، دنیایی دریایم.

آسمانی ابرم، سرشار از انگیزه‌ی باریدن؛

و همین مانده که، در جانم،
نعره ای سرزنش از تندر
در چرخش شلاقِ درخش
دوزخِ خفته‌ی وجدانم را بیدار آرد باز.

آسمانی ابر؟ ...

نه!

دنیایی دریایم،

لبریز از تپشِ پیکره‌ی خود: آب؛
و همین مانده که توفانِ درونم را در کار آرد باز،
به نوازای سرانگشتِ حریرش،
مهتاب.

ای نوازای سرانگشتت ابریشمی‌ی مهتاب!

پُرم از اشک، مزن! دست مزن!

دست،

به من، ای دوست! در این دم که منم مست، مزن!

سنگ بر یخ

می سُرَم،

می سُرَم،

می سُرَم،

می سُرَم،

می سُرَم،

من:

چون یکی پاره سنگ،

از کفِ کودکی،

گشته پرتاب

بر زمستانِ دریاچه‌ای مُرده، با سطحی از صیقلِ یخ،

در آنسوی پائیزی از زردیِ ناب:

که سفیدی زند زیرِ خورشیدی از سردیِ ناب:

زیرِ صفرِ نبودن:

هیچواری زمستانه:

شب هاش بی موج و

روزانش از خواب ...

رفتنی دارم، انگار،

در خویش،

برخویش،

وز خویش.

جاودان وار،

بر سطح لغزانِ هیچای تشویش،

رفتنی دارم، انگار،

که به هر گامِ ناآشنا آشنایش

چهره ای، آشناوار، بیگانه وش تر

از خودِ من

مرا

در کمین است.

می سُرَم،

می‌سُرم ...

عشق گوید: ببین:

اینک، او، او:

طرحِ پستانش از عاج و لیمو،

گیسویش از شب و عطرِ شب بو،

چشمش از بی‌گناهی و جادو؛

و سخن گفتنش زنگ و آهنگِ آن شعرِ دشوار

در دلت:

آن نمی‌دانم،

آن شعرِ ناممکن،

آن

بودِ نابوده، آن

ناسرودِ کجا کی چگونه سرایش پذیر،

آن نمی‌دانمِ خوش،

کز آهنگ و زنگش

در دلت، جانت آهنگ و زنگِ زمان را

در شتاب و درنگش

می پذیرد:

تا،

بی آغوش،

نابِ آن شعرِ نایاب را

خوش در آغوش گیرد:

تا، دمی جاودان،

آن خود دارد

این بی شتاب و درنگ،

این نمیرِ نمان را ...

من،

اما،

می سُرَم،

می سُرَم:

در خود،

از خویش،

بر خویش.

می سُرَم.

می‌سُرم،

چون سفینه نشینی مسافر،

گُمشده در کجایی ز گُمناهی کیهان،

سر برآورده در ناگهان از شکفتنگه کهکشانی خودافشان،

هم در آن دم

که داند

که دیگر

نیست فرمانبر از او سفینه‌ش؛

و نماند قراری

مردمک‌های او را به چشمان و دل را به سینه‌ش؛

وز یکی سو، ببیند که دیگر نمی‌بیند،

انگار،

آنچه‌های روان و دوان را که

هر سو

به دیدارِ هر چیز ببیند؛

وز دگر سو، ببیند کز آنسوی دیدار،

بس که بیناست وز بس که هشیار،

دیدن خویش را نیز بیند،

همچنین،

یا ... نه!

آوخ!

همچنانی که گفتم:

چون یکی پاره سنگ،

از کفِ کودکی،

گشته پرتاب

بر زمستانِ دریاچه ای مُرده، با سطحی از صیقلِ یخ،

می شرم،

می شرم،

می شرم:

حسرت این،

حیرت این،

وحشت این،

غربت این است.

سرفاتی

این بسته امروز از ایران رسید.

نه! چیز مهمی نیست؛

و هر چه هست

هست

در حال و حالتی که به من می‌دهد.

کرباس کیسه‌اش را ...

نه!

وا نکن!

بو کن، نگا کن:

در لابه‌لای این همه بوی خوش

بویی نهان و پیداست:

بویی که از ما نیست،

امّا،

بر ماست:

می‌شنوی؟

می‌بینی؟

کرباس کیسه می‌خواهد

بوی بهاران را

داشته باشد

و بوی یاران را؛

و بوی «برگِ سبز ... تحفه درویش» نازنینِ خودم:

خواهرم؛

امّا، نهفته

و آشکار،

بوی کفن می‌دهد.

می‌دانم، آه، می‌دانم،

سبزی خشک،

با خرمنِ مقاومش از زیرکانِ عطر،

یادآورِ بهار است:

اما

- زیرا -

خاکسترِ بهار است:

خاکستری که بوی چمن می‌دهد.

بازش نمی‌کنم.

به هیچ کارِ من نمی‌آید.

برگی که سبز نیست

پیغام‌ها که آورد از باغ و از بهار

بر کاغذی ست

زرداب دیده و

مچاله‌ی دستِ خزان

و ریزُ ریزُ قیچی‌ی سانسورِ باد،

که خطِّ عطرش

تنها

خوانا ست:

عطری که بوی خشک شدن می‌دهد.

نه!

بازش نمی‌کنم.

کرباس کیسه ...

کیسه‌ی کرباس ...

بهار در کرباس ...

بهار ...

کرباس ...

کرباس ...

کافور ...

کافور ...

مرگ ...

مرگ ...

آه،

وقتی که بوی مرگ است

کز دورها

پرنده‌ی ناگاهِ یاد را

پرواز در هوای وطن می‌دهد.

غزلوارهی احساسِ عشقِ بازی

اینک سَرَم: این چشم، دهان، بینی، ابرو ...
وینک تنم: این شانه ام، این سینه و بازو،
وینم کفِ دست، این نُکِ پا، این سرِ زانو ...
پس،

من هم تنی از نوعِ شما باید باشم.

با این همه، پایم به زمین نیست.

این دم،

یک پاره پَرَم من: پَرِ کاهی:

زان نیز سبک مایه ترک: آن پرستو

یا آن که پرستویکِ آهی:

وز خویش رهایم

وآنگونه سبک بار

که بر موج هوا گرمِ شنا باید باشم.
نه ابرم و نه اختر و نه مهر و نه ماهی؛
با این همه، می چرخم، می چرخم، می چرخم،
اما،

نه گردِ سرِ ماهی و مهری:
از چنبرِ هر جاذبه، پس، نیز رها باید باشم.
از جنسِ هوا باید باشم.

من جز وزشی نیستم،
این لحظه:

سرانگشتِ نوازانِ نسیمم

بر پوستِ عریانِ تو، ای دوست!

با این همه،

بنگر:

می‌گردد خورشید به گردِ سرم، انگار؛

و آنقدر زلالم که خدا باید باشم.

از مایه های پیزاری :

(۱) حقیارت

حقیر، حقیر، حقیر ...

بس که معیارهایت حقیر است.

عشق را نیز با سنجهی سود اندازه می گیری:

این است

که، به هر بارِ دیگر، چو هر بار،

در ترازوی یاری،

سنگِ شایستگی کم می آری.

آری،

حقیر ...

بس که معیارهایت حقیر است!

از مایه های پیزاری :

۱۶ وائمود

تا نباشی بره ای از رمه‌ی ما همگان،
هر کجا « آری » باید گفت،
تو می گویی: « نع! نع! »
جز همین گهگاهی، البته،
که خوش داری از ما نه،
ولی، بیش از خودِ ما - حتّا - با ما باشی؛
و که، یعنی، می گویی: « آری، عاری »
و من، امّا، گرگی می بینم، آنگاه،
که، دو دم مانده به هاری،
به چه دشواری،
سعی دارد که بگوید: « بع بع! بع! »

از مایه های پیزاری :

۱۶ و هیچکس گرفته شدن را

دشنام و زخم و زنجیر ...

دشنام

پاجوشِ حنظلی ست

در پای نخلِ خوشنامی.

دشنام

شایسته دلیری نام آور است

که یا با دشمن ساخته باشد،

یا جنگ را به کاهلی و اشتباه به او باخته باشد.

زخم،

اما،

دهانِ خون است،

آبروی دشتستان‌های آزادگی؛

بهارِ رهیدن را

شقایقِ پیشانه روست:

و، یعنی، مدالِ سینه‌عبدو* ست.

زنجیر،

اما،

شیر را سزاست:

وقتی که بیشه را - به گمان -

از خطرِ دام‌ها خالی یافته باشد؛

وز حلقه‌های غفلت و کوتاه آمدن

زنجیرِ سرنوشتِ گرفتاران را

از بهرِ خویش بافته باشد.

دشنام و زخم و زنجیر،

آری،

و مرگ نیز چون منی را می‌شاید:

که خداتان را هم

به خدایی که هیچ

حتّا،

به بندگی قبول ندارم:

زیرا

- یعنی - که از دروغ بیزارم؛

و دوست می‌دارم

که هر چه هست چنان باشد

که می‌نماید.

تو،

امّا،

از همگنانِ من که نه،

حتّا،

همگن خود نیز نیستی.

باری،

تو کیستی؟

یا چیستی؟

کز سوی همگان من، ای تو!

تو

دشنام و زخم و زنجیر را نه،

تو

تنها

تحقیر را سزاواری

تحقیر را،

آری،

و هبچکس گرفته شدن را.

ترانه

ای برای من

هنوز و تا همیشه

دیدن نگاه‌خندی از تو

در پگاهِ مهر و شرم

بی شمار بار

خوشر از شنیدنِ سرودِ بردمیدن

از دهانِ آفتاب!

از تو ناتمام مانده‌ام:

چون دهانِ ماهی از سرودِ آب،

آب،

آب،

آب،

آب،

آ ...

نمونه واری

یکی، یکی، یکی،

یکی از انبوه پُر شمارِ شما

باید، باید، باید،

باید باشد

که در میانه‌ی پایان نیز

به گونه ای که در آغازِ کار می‌نماید باشد:

بزرگوار و خردکار بند و بخشاینده،

نمونه ای از انسانِ خوبِ آینده؛

و نه چنین که شما یانید:

که هر تن از گروهکِ انبوهتان

امیدِ انسان بودن را

در آغازِ کار

زیباترین سرآغاز و

در میانه

زشت‌ترین پهنه را می‌انداز و

در پایان

پلشت‌ترین پایانید.

یکی، یکی، یکی،

یکی، از ما بس خواهد بود

که راست باشد،

تا ما

دروغ

نگفته باشیم.

نگاه کردن در چشمان تو

نمی توانم،

نه!

نمی توانم در چشمان تو نگاه کنم.

و این ...

نه، خودبین!

از شرم نیست،

یا که از آگاه بودنم به گناه:

نه!

حقیقت این است

که من دیگر می دانم

در کیست،

یا - یعنی -

در چیست

که بایدم فرونگریست:

و، پس، نمی توانم،

آه،

نمی توانم

نگاه در دیده‌ی دریده‌ی این چاهِ دلِ سیاه کنم.

به زیرِ پایم،

اینک:

دوزخ وار،

گشوده ژاغرِ این گودِ لاشه‌خوار؛

و من

- چرا نگوییم؟ - می ترسم

نگاه در قهقهه‌ی سنگ گشته این پرتگاه کنم.

نمی توانم

دیگر،

نه!

نمی توانم

در خامشای شرزهی چشمانت

نگاه کنم.

همین به سایه‌ی پرهیز باید باشد،

بر این گُدارِ لغزش و افتادن،

از چترِ ترسِ خویش

اگر، چو قوچی ترسیده،

سرپناه کنم.

مرگ، مرگِ مسیح

صدا ..

صدای بال ...

صدای بال ...

صدای بالِ کبوتر ...

صدای بالِ کبوتر ...

صدای بالِ کبوتر ...

و اوج ...

اوج ...

اوج ...

اوجِ آبی ...

آبی ...

آبی ...

آبی ...

اوجِ آبی ی آرامش ...

آرامش ...

آرامش ...

آرامش ...

آرامش ...

آرام ...

صدایِ بالِ کبوتر ...

و اوجِ آبی بودا ...

و اوجِ آبی بودا،

در لبخندهی مسیح،

بر دار:

هم در دمی که نیم نگاهش،

در واپسین پسین،

تیری ست

رها

به سوی تنها یک نگاه:

نگاهِ دیگر:

نگاهِ خائن:

نگاهِ شرم:

نگاهِ ترسِ یهودا ...

و، بعد، باز،

صدایِ بالِ کبوتر ...

صدایِ بال ...

صدا ...

به سوی اوج ...

اوج ...

اوج ...

اوجِ آبی‌ی هیچ ...

غزلواری تصمیم

فردا و هر چه کارِ دگر ...
امروز عشق .

من هم حقوقی دارم،
خانم ها، آقایان!
من هم حقوقی دارم،
حتّاً در آستانه‌ی پایان.

دلگیر نیستم از عشق،
چندین و چند بار نیز اگرچه دلم را شکست.
آتش چه می‌کند اگر که نسوزد؟
خورشید، اگر که نیفروزد؟

آئینه، گر نگشاید

بر سنگ

سینه را؟

و سنگ، اگر که نشکند آئینه را؟

نه!

من

دلگیر نیستم از عشق.

و،

پس،

فردا به کارهای دگر خواهم پرداخت؛

آری،

امروز، اما،

تنها عشق خواهم باخت.

امروز،

تنها عشق ...

آری، شکوه شاد شدن

عبّاس جان شکری!

درود بر تو.

این شعر را می‌فرستم تا در کنار یارانی باشم که،
در این شماره از « آفتاب »، دوستم یدالله جان
رؤیائی را - چون تنی از برجستگان شعر امروز
ایران - بزرگ می‌دارند.

با مهر و درود،

ا.خ.

زیرا شکوه شادِ « شدن » را

من

به تجربه دریافتم:

نه در جهان و جانِ شما،

نه!

ای بردگانِ بودِ گذشته،

با قامتِ نحیفِ علف

- رو به بادهای مخالف -

پیوسته در سجدِ گذشته!

نه:

بل،

در بهارِ جان و جوانی

که رخنه می‌کند

با تخمه ای تصادفی از - یعنی در - فضله‌ی کبوترِ ناگاهی

که می‌پرد به جانبِ گرمِ روانِ آینده

از سردِ پُر جمودِ گذشته:

با تخمه ای تصادفی،

آری،

که رخنه می‌کند،

تا سر بر آورد

به هیأتِ زیبای یک جوانه

و می‌رود

تا ساقه‌ی جوانِ نخستین درخت باشد

از جنگلی

که سر بر خواهد کرد

در سردسیرِ جان

و از یخِ جهانِ شما؛

و شبِ نیمِ نخستین

بر گونه‌ی نخستینِ برگش

آغازِ هی روانه شدن

و نقطه‌ی عزیمتِ سیلاب خواهد بود

در دلِ یخ‌های باستانِ شما:

تا نقطه‌ی نهفته‌ی آغازی باشد

بر پایان،

پایان،

پایان،

پایانِ داستانِ شما.

در جان و در جهانِ شما، آری ،

این گونه بود

که من

- با جان خوگرفته به زندان سرد،

و

به رگم پنجه های توانای هرچه درد -

چون تخمهی تصادفِ ناگاهی

بر خود شکافتم:

تا آن شوم که می توانم بود،

یا

تا ...

تا هرچه ...

یا، شاید، تا هیچ ...

اما،

اما شکوهِ شادِ « شدن » را

در ذاتِ خود

به تجربه

دریافتم:

هم در دلِ فسرده‌ی یخِ کوهوارِ هستن تان

و بر زلالِ جاری بودن

در خویش

بر خویش

راه بستن تان،

آی

پیراریان!

دست‌های آلوده *

دستم به خون هیچ کس آلوده نیست.

می‌خواستم ببندم

زخمِ دهان گشوده‌ی این لاله را.

می‌خواستم

بنوازم

پیشانی‌ی شکافته‌ی این بنفشه را.

می‌خواستم

عصایکِ این نی را

بدهم

به دستِ باد:

وقتی (اگر شما هم می‌بودید،

می‌دیدید)

که از همه مفاصلِ او

خون می‌ریخت؛

و داشت

- باور کنید: داشت -

از پا

می‌افتاد.

آه،

این واژه‌های خون‌آلود

میراثِ آن بهارِ بناهنگام‌اند

که قالی‌ی شکفتنِ خود را

پهن کرد

در مسیرِ ستوران؛

و شاپرک‌هایش را پرواز داد

در ترکنازِ بوران؛

و پرسشی

نشنیده ماند

طاقِ نصرتِ رنگینِ کمانِ او

در آسمانِ منظرِ کوران.

آری،

این واژه‌های زخمی

بر شاخسارِ انگستانم

میراثِ آن بهارکِ ناکام‌اند.

خون می‌چکد از انگستانم،

اما،

دستم به خونِ هیچ کس آلوده نیست.

ما از خدا عجب می‌مانیم

هر گاه گاه،
از آسمانِ خدا
یک قطره بینش
یا دانش
یا توانش
می‌بارد
و بر زمینِ انسان
برکه‌ی شعری
می‌گسترده،
یا جنگلِ خجسته‌ای از پرسیدن،
یا کارخانه‌ای
که گوهرِ انسان را

در دست های تازه تری

- باز هم -

به کار می آرد،

به بار می آرد.

اما،

خدای من!

ما

در دریای خویش

گم می کنیم قطره های تو را؛

و آنگاه،

آه،

تنها آنگاه

که بارِ دیگر در ما مرده ای،

بر جاده ی چروکِ دیگری از پیشانی مان

پیدا می کنیم

جای پای تو را.

خدای من!

روزی چین

روزِ درازِ زشتِ بدی بود.
آکنده بود سینه‌ام از خشم و خِط و شعر.

خشم

بد بود: کوسه‌ی سمجی بود
که برکه‌ی شکیبِ زخم را
از هم درید.

خطم

بد بود: ماهی‌ی لزجی بود
که آبِ جویبارِ خیابان را
از شهرِ ما متنفر کرد.

شعرم

بد بود: زاغِ بددهنی بود

بر شاخسارِ باد.

روزم چنین گذشت که گفتم.

خود را چنین ز خویش تهی کردم.

آنگاه

میخانه بود؛

و جویبارِ پُر لجنِ خونم

که در زلالِ دریا

- دریایی از سراب -

تن می‌شست؛

و رُستنِ سپهرِ دروغینی

در من

ز آرامش و ستاره و لبخند.

وینک:

پسکوچه های تنهایی
و آهسته پیش رفتن من در خویش.
وینک:
ژرفا:
سوتِ سکوت.

وینک
تک تاکِ بمبِ ساعتی ی قلبم.

گوشم در انتظارِ تو پوسید.
ای انفجارِ شیرین!
آیا
در قعرِ بی پناهی از شب
خواهی شکفت در من
ناگاه؟

آه! ...

در پرت، مثلِ کودک

آموختم دوباره

که باید باور کنم

که بودن خواب نیست،

اما

خوب است؛

و می‌توان

مثلِ خیال بود،

سبکبال بود:

نه در نبوده زارِ ندانم فراکجای چه هنگامی
بالاتر از بلندِ کدام آسمان،
نه!

بل، بی‌گمان،
روی همین زمین
و در همین زمان .

خاموشنای خالی‌ی از یاد بُرده بودن
این همه زیبای ساده را

انگار گور بود.

یادش زدوده باد از یادم:

آن مرگخواب،

آن غرقاب،

کز پشتِ شیشه‌هایش، تاریک،

از مرزهای دیدن و شنیدن من

هر نزدیک

چندان که گاهواره‌ای از گور،
دور بود.

آه،

این جاده‌های رفتن

در بامداد؛

اندوهِ شاد؛

این برف‌های ایثار؛

کار؛

سرمای سخت؛

و آنگاه،

تصویرِ بازگشتن:

در،

زنگ،

زن،

فرزند؛

شباب‌های لبخند؛

نرمای خستگی؛

و گربه‌ی لمیدن؛

گرمای نیکبخت.

انگار مُرده بودم:

کاین سادگانِ زیبا را

از یاد بُرده بودم.

گاهی

در جنگلِ سپیدِ زمستان،

با چترِ برف بر سر،

گردش کردن

بیدارت می‌کند؛

و حیرتی زلال‌تر از نهری از زلالی‌ی برفاب‌های کوهستان

از خود

سرشارت می‌کند:

آنگاه،

روی چکادِ باد،

در لحظه‌ای که باد سرانگشتِ چندشی ست

بر مهره‌های پشتِ تو،

ناگاه

رگبارِ یکه خوردن،

یعنی

با گوهرِ گشوده‌ی هر «چیست؟» روبه‌رو ماندن

دیدارِ دلکشی ست.

و برف نیست که دارد می‌بارد

دیگر،

نه!

فوجی ست، می‌بینی، فوجی ست

پُر موج

از قاصدک:

فشانده‌تر از کهکشانِ روشنی از بال،

که در چشم اندازت شکل می‌بندد؛

و آنگاه

از جنگلِ سپیدِ زمستان،

با چترِ برف بر سر،

می‌بینی

بانوی سبزپوشِ بهاران را

که زیرِ چترِ باران می‌خندد.

آموختم دوباره که باید آموخت.

آموختم دوباره

که در باران نیز

می‌توان آتش روشن کرد.

آموختم دوباره

که آواز

بیهوده نیست؛

حتّاً

بیهودگی

بیهوده نیست.

آموختم دوباره
که باید آموخت
از سپهره ای که آوازش را در باد رها می کند؛
و می توان طبیعی بود:
مانند برف که می بارد؛
و گربه ای که، از پس در، دارد،
عریان تر از نیاز،
گرما و مهربانی ی خاتون و خانه را،
مویان تر از نماز،
صدا می کند؛
و می توان طبیعی فریاد زد:
مثل فشار زیرزمینی
که در دهان ناگهانی از شکافتن سنگ
فواره های ناب ترین چشمه های خوشخوان را
وا می کند.

آه،

آه، این جهان چه ساده ست!

آموختم دوباره که زیبا نیز می تواند باشد

این جهان:

در اوج ناگهانی از بیداری،

بر قلّه شگفتی،

در ناگهان.

آموختم

حتّاً

که می توان

زیر نگاه خسته و خاکستری تیره ترین آسمان اندوه اندود نیز

چالاک تر

و آبی تر از زلالی چشمان نور بود.

بیداری ات مبارک،

شاعر!

خاموشنای خالی از یاد بُرده بودن

این همه زیبای ساده را

انگار گور بود.

بیست و ششم دی ۱۳۵۲ - تهران

فزنوارهی شکل های تازه تری از درد

گفتی زنت؟ ...

- « عزیزم، دوستت می دارم:

باور کن! »

می گفت.

می گفتم: - « با من بساز، سخت نگیر، با من سرکن.

من این ... همین ... همینم:

پیش از دمی که، بارِ دگر، بذری از خواهد بودن

زیرِ زمین باشم،

حالیا،

دیگر بار،

خوشه‌ای از فرسودن

روی زمینم.
حاشا که من برای تو بس باشم.
حالی، مرا درو کن،
زیرِ هلالِ ماه،
با داسِ باستانیِ ابرویت.
شادا که (خرمنی که نخواهم بود من)
بغل‌واری
از خوشه‌های نورس باشم:
(در گرمیِ هماره‌ی آغوشت که جای نخواهم داشت، باری،)
در هرمِ ناگزیرِ گریزای زیرِ بازویت.
آه،
آن مردِ دیگر، از پسِ من،
آه،
آن مردِ دیگر، از پسِ من،
اَمّا،
دردی دیگر است.
با من بگو که دوستم خواهی داشت،

از هر چه بگذری، شکر گفته‌های دوست،

به ویژه

وقتی که با دروغی زیبا نیز بیامیزد،

خوش‌تر است.

با من بگو همیشه مرا دوست خواهی داشت.

از این دقیقه، من،

به روی هر چه حقیقت،

تنها گوش‌هایم بینا خواهد بود:

چشمانِ من کر است.»

اما زخم یا می‌خندید یا سکوت می‌کرد؛

وین هر دو شکل‌های تازه‌تری بودند

از درد.

غزلواره‌ی شهرِ مغرورم

زنی که هر شب می‌باید دیگر بار او را فتح کرد...

زنی که هر شب می‌باید دیگر بار او را فتح کرد را

دوست می‌دارم.

و شهرِ مغرورم اسکندر را تنها شمشیر به دست می‌پسندد؛

و، پیش از آن که بهارانِ پُرنوازشِ آغوشِ خویش را بر او بگشاید،

تبسمش را، یعنی دروازه‌های زیبا بودن را،

در اخمی سردتر از جانِ هر زمستان،

به روی او می‌بندد.

و، خوب، خیلی بینا باید باشی،

تا، در برگ ریز سایه‌ی مژگانش

بر دشتِ سرخگونه‌ی پائیزی از آزر،

تپیدنِ خوشِ آن خواهشِ پُراتش راعریان بینی:

که سر به زیر، عرق می‌ریزد در احساسی از گرم -

تر از برهنه بودن در میانه‌ی انبوهی از بیگانگان،

یعنی در احساسی گرم‌تر از شرم.

و، خوب، خیلی بینا باید باشی، تا حس کنی

که پشتِ پرده‌ی اخمی از یخ بستن است

که هرچه رود و بهار است و تابش و گشوده شدن

می‌خندد.

چرا که اسکندر

- شهرِ سرکشِ من خوب می‌داند،

اسکندر -

همین که شمشیرش را

به خوابِ خلوت و پُر خالی‌ی نیامش بسپارد،

خود،

به خوابِ خالیِ مردابی خواهد ماند،

که دارد،

چو آبِ مردابی در خوابِ خویش

می‌گردد.

چرا که اسکندر،

وقتی شمشیرش را در دست ندارد،

بی گمان، همانا بیماری ست رو به مردن.

- « و شهر را، »

در فریاد، شهرِ عاصیِ من می‌گوید:

- « شهر را

به دستِ بیماری، آری، مباد،

نشاید، مباد،

نباید، مباد

سپردن. »

و شهرِ مغرورم زیباست،

شهرِ مغرورم.

چرا که من،

دوباره، مثلِ هماره،

در اوجِ نزدیکی، با او نزدیک،

یا،

یعنی،

به ژرفنایی دور،

از او،

دورم.

چرا

که واقعیتِ من از خواب پایه می‌گیرد؛

و هر حقیقتم از یک سراب مایه می‌پذیرد،

گفتم:

چرا که اسکندر،

بی شمشیرش در دست،

نیست؛

و شهرِ من،

هم از آن زمان که من است یا، یعنی، در من است و با من هست،
نیست.

و شهر من، بی من ...

باری،

تمام هرچه توانایی را،

تمام هرچه توانایی در جهان توانا را،

امشب،

در بازوانِ خویش گرد می‌آرم؛

چرا که امشب نیز،

دوباره، مثلِ هماره،

زنی که هر شب او را دیگر بار می‌باید تسخیر کرد را

دوست می‌دارم .

بر بامِ این سپیده

و آسمان زلال تر از جانِ من
در لحظه‌ی حریری عشق.

گویی

خدا،

نَفَسِ پیش،

بر بامِ این سپیده گذشته ست.

گشتن

- که من سواری از موجهم؟

بر اسبِ رودسار روانم من؟

- درست.

ولی

همین،

همین

که این سترون ابلق چنین به تاخت می گذرد...

و من خوشم که هنوز از شمارِ زندگانم من!

چهل هزار سال از خون و آزمون به سر آمد؛

و من هنوز جوان مانده‌ام، جوانم من.

و پیرِ تجربه،

امّا،

می‌گوید:

همین،

همین،

همین که عمر چنین یکنواخت می‌گذرد؛

همین

که این سترون ابلق چنین به تاخت می‌گذرد...

غزلواری به خانه رفتن

به خانه رفتن؛

و آن نیکروی بدخو را

دیدن:

یک بارِ دیگر، از پسِ یک روزگار،

آری،

یک بارِ دیگر، از پسِ یک روز

کار و دوری

که پست و ناگزیر بر تو گذشته‌ست،
در انبوهِ ناگزیرِ پست‌ترین بی‌شعوری.

دیدن

او را

که...

«آه، باری، این زن چه خوب،

چه خسته‌ست:

با آن غمِ دراز

که همچون شبی درشت،

در سایه‌ی سیاهی‌ی مژگانش،

بر خامشای آفاقی از ابر

نقش بسته‌ست.

و آن نگاهِ انبوه...

اووووه...

دریای تیره روشنی از سایه و ستاره و سرو،

انگار،

که دیبایش موج می‌زند

بر دوش باوقارترین کوه:

که آهوانِ ناپیدایش،

پدرام و باشکوه،

می خرامند،

با نافه‌هایی از شعر

و گام‌هایی از شمیم،

در متنِ خوابگونه‌ی بیداری‌ی نسیم.

و بیم ... بیم ... بیم ...

من انگار می‌دانم

که آهی از نسیم او را،

در شبی از هر شب،

چون پرکاهی،

ناگاه،

از چشم اندازم خواهد ربود.

و من چنان و چندان تنها خواهم ماند

که، مثلِ خواب دیدن،

یا وزیدن این ...

این نسیمکِ یک لحظه پیش،

به شک خواهم افتاد

که او،

و هرچه با نگاه کردن او خو گرفته‌ام بینم خوب است و

پاک و

زیباست،

آیا به راستی،

حتّاً اگر نه چون پی‌ی کوهی،

باری،

چون پَرِ کاهی از گذشته‌ی معنای واقعیتِ من،

می‌بوده بود؟

و کوهِ بیم که در من، بر من، آوار می‌شود...

انگار می‌دانم

که آهی از نسیم او را ناگاه، چون پَرِ کاهی،

از چشم اندازم خواهد ربود.

– « دیر آمدی! »

نگاهش مهربانی و خشم است.

- « از صبح تا به حال چه می کردی؟ »

- « هیچ! »

از هیچ های هر روزی چیزهایی گفتن؛

وز هیچ های هر شبه، ناچار،

بسیارها و یک چیز

از او شنفتن.

و گرمای عادت و تکرار:

خالی،

اما

سرشار...

می گیرمش در آغوش،

خاموش:

و آذرخشِ دندانش،

آنگاه،

و تندرِ زبانش،

آه ...

ابر سیاه

دیگر بار

می بارد.

این زن نبودنم را

از بودنم

چندان کمتر

دوست نمی دارد.

این زن

یا من؟

واگسسه

خوب می‌دانم،

امّاء

که پشیمان خواهیم شد.

از ناگزیر

با آن که

خوب می‌دانم

که ناتمام خواهم ماند.

این سان که سرخ می‌وزد این رود

این سان که سرخ می‌وزد این رود،

فردا

جهان ما

چشم اندازی

از همواره‌ترین سبز

خواهد بود.

نه!

تردید نارواست.

وقتی نشانه سینه‌ی همکیشان

یا خویشان است.

وقتی،

در راستای ماشه و مگسک،

آن بلندی‌ی بالنده

بالای آشنای برادر یا خواهری ست،

گل،

بی گمان،

گلوه‌ی کارآتری ست.

باور نمی‌کنم که ندانی،

سرباز!

گل را

در این نبرد

به حق

بُردِ دیگری ست.

این سان که سرخ می‌گذرد این باد،

فردا

جهانِ ما

چشم اندازی

از همواره‌ترین سبز

باد!

سَنجَش

تو فکر می‌کنی

که روزگار

همین گونه

ماندنی ست؟

تو فکر می‌کنی، تو می‌انگاری،

که آن سرودِ هزاران چهره

- آن سرودکِ بی چهره را می‌گوییم -

کز نای یاوران تو،

یعنی

کز نای سروران تو،

برمی‌خاست

هنوز نیز

هماره وار و

همان گونه

خواندنی ست؟

نه!

ای دوست، دوستِ دانا، نه!

ای دشمنِ توانا، نه!

وقتی که ما

در سایه‌ی فرونشستنِ شبنم بر گل نیز با هراس نظر می‌بردیم،

تو پوزه بر دهانِ بادِ پریشان گذاشتی؛

و بو کشیدی، گندآگاه؛

و سوی سیل را بر، یا در، این رود دانستی

- پنداشتی -

هه‌هه!

پس، سوی رود رفتی؛

و مثلِ قو

یا غوکی

کآب آشناست،

به هر روی،

خود را بر آب زدی.

وانگاه،

آه،

وقتی جهان و جانِ جوانِ مان،

وقتی زمان و آرمان و ایمان مان

داشت می‌پژمرد،

وقتی تمامِ « باید باشدها » مان را آب می‌برد،

وقتی تمامِ « خواهد بودن ها » مان کاهپاره‌ای شده بود

که قیفِ ناگهانی‌ی گردابی بی‌امان

سراپایش را

- چون ژاغرِ گرسنه‌ی یک کرکسِ درشت

که از هوا بر باید تنِ اُفتانِ سینه‌سرخِ تیرخورده را -

داشت فرومی‌خورد،

تو، دوست، دوستِ دانا،

ای دشمن!

تو، در جهان پرت و با روان بی آرم و آرمان دروغینت،
وانگونه کز تو برمی آمد و ز آئینت،
خود را به خواب زدی.

گفتی:

« زینگونه ها نخواهد بود:

یعنی نمی تواند باشد.»

گفتی: « تو

(روی به من داشتی.

گفتی: تو) رؤیا می بینی ،

یا کابوس ،

هرچند

فرقی نمی کند.»

اما،

اکنون ببین، خودت ببین، که چه ها می بینی.

افسوس!

هرچند

فرقی نمی‌کند.

سیلاب باز خواهد گشت؛

و هرچه‌ها مان

دیگر بار

آغاز خواهد گشت.

اما تو در کجای زمان،

در کجای جهان،

خواهی بود،

ای قطره‌ی بریده از این رود؟!

من و خدای من، آه ...

چه فرق هست،

چه فرقی باید باشد،

میانِ جانِ تو تا من؟

تو را

پسر

چون کُشتند

جانیانِ کینه‌ی شیطانی،

هنوز پاسی هم از رنجِ هیچ گشتنِ او برنگذشته،

خجسته فرزندت

به سوی پُر،

به سوی پُری،

به سوی ذاتِ تو آمد باز.

من،

آه،

امّا،

من هنوز نیز نمی‌دانم

پسرم را کُشته اند؛

و یا که او، خود،

سخنی واپسین

از راز و اعتراض

می‌خواسته‌ست بگوید با بابا،

با من؟

و من چه می‌دانم؟

چه می‌توانم دانست من؟

پرسشی که می‌ماند

این است

- همین -

که تو،

تو،

ای بی رحم،

ای بی همه چیز،

ای بی پدر!

تو دردمندتری یا من؟

در ستایش مرگ

کدام یاد

پریشانت می‌دارد،

باز،

ای قناری‌ی پرواز کرده از قفسِ مادری!

که در فضایی آرامِ آشیانه‌ی خویش

در این کجا کی‌ی از شرّ و شور دور و بری،

چنین

به بی‌تابی

پرپر می‌زنی؟

خوشا

که مرگ هست.

خوشا که مرگ

رهایی

نهایی تو از آن چیزهاست

که از زندگی ماندت،

ای زندگی پرست!

خوشا

که مرگ هست:

در آن دقیقه که تصمیمت را می‌گیری،

سازت را کوک می‌کنی،

برمی‌خیزی،

می‌روی،

کاخ شاهشیکخِ موسیقی شناسِ این جماعتِ نسناس را پیدا

می‌کنی،

در می‌زنی،

در که بر تو گشود،

با خودش به درون می‌روی،

می‌نشینی در برابر او

و زخمه راه،
هم از آغاز،
به سیم آخر می‌زنی.

من، ای من ، آی ،
ای زندگی پرست!
خوشا
که مرگ هست.

و با پماره‌ایت

انسان

زائیده شد

تا

کوه را بشناسد،

ابر را بشناسد،

ابر بر کوه را بشناسد،

یعنی،

پس،

باران را بشناسد:

که نرم و پُرتَرَنَم و شاداب و مهربان است؛

و آغازهی بهارِوش هرچه ای که انسان بودن را می‌شاید، یا

می‌باید، در آن است :

و می‌رود که رودی باشد،

یعنی،

خواهد بود :

که می‌رود که بر که شود،

وانگاه

اقیانوس ؛

اما ...

افسوس!

و آن خدا که انسان بود

زائیده شد

تا

رود را بشناسد،

بر که را بشناسد،

دریا را بشناسد

وز آنچه هست

تا آنچه خواهد بود را بشناسد،

سود را بشناسد،

بلکه را بشناسد،

اما را بشناسد.

انسان،

اما - افسوس! -

زائیده شد.

و

کوه را بلعید،

ابر را بلعید،

ابر بر کوه را بلعید،

یعنی،

حتّا

باران را بلعید:

که نرم و پُر تَرَنَم و شاداب و مهربان بود؛

و آغازهی بهاروش هرچه ای که انسان بودن را می‌بایست، یا

می‌شایست، در آن بود؛

می‌رفت تا که رود شود، رودی سرشار،

زیباتر از سرودی سرشار،

که می‌سرود

از بودنی روانه به اقیانوس.

امّا،

افسوس!

و آن خدا که انسان بود

زائیده شد

تا

کوه را بشناسد،

امّا،

کوه را بلعید

ابر را بلعید،

ابر بر کوه را بلعید،

باران را بلعید،

رود را بلعید،

برکه را بلعید،

دریا را بلعید،

و

حتّا

اندیشیدن

به آنچه هست

تا آنچه خواهد بود را بلعید،

بلکه را بلعید،

اما را بلعید،

شک را بلعید،

یعنی،

حتّا

تنها روالِ دور ماندن از

گمراهه‌ی به سوی درک را بلعید.

هی، های، آها، زمین،

زمین مادر!

فرزندانت

- برادرانِ خودم را می‌گویم -

زیبا نبوده‌اند.

برادرانم

- فرزندانِ را می‌گویم ،

زمینِ مادر ! -

تا این زمان

انگار

از ما نبوده‌اند.

یا شاید باید گفت

با ما نبوده‌اند.

ما،

امّا،

- زمینِ مادر! -

فرزندانِ شرزهِ زیباییِ بزرگِ تو خواهیم ماند؛

و بذرِ پُرسِ تاره‌ی داناییِ بزرگِ تو را

با دست‌های شعله‌ور بی‌شمارها سفینه‌توانایی
بر دشت‌های دورترین کهکشان نیز
خواهیم افشانند.

ما

موج‌های دامن‌زیبایی بزرگ‌تو را
- مادر! -
تا اوج‌های ایمن بودن از مرگ
فراخواهیم راند.

خواهی دید؛

خواهی دید:

و با بهارهایت

- های، چه رنگ افشان! -

خواهی خندید.

این مار در کجای رگم

پزشک می گوید:

ماری سیاه

در چه جایی از رگ من

خانه کرده است:

سرشته از خونم

یاخته های زهر آگینش:

نهفته پیدایی،

بیدار خواب و

هشیار مست،

و پیچ کوچه ای از جنگل رگان من

کمینش،

و نیش،

نیش،

نیش زدن

(گفتن ندارد این:

چنان که هر ماری

در سرشت و سرنوشتِ خودش دارد،)

انگیزه اش،

هدفش،

آئینش.

اگر نجنبم از جای

- یا حتّاً بر جای -

گاهواره فراموشم خواهد شد:

و زود، زود، زودتر از دیر،

خواهم دید

که گورِ خویشم.

و گر بجنبم،

مارم نیز بیدار خواهد شد،

هشیار خواهد شد؛

خواهد زد

از درونِ جگر

- وز ناگهان -

به خنجرِ نیشم.

چه کار می‌توانم کرد،

یا باید بکنم،

پس؟!

عینِ درختی

که باغبان گلوگاهش را

با تسمه ای از آهن

می‌بندد،

تا شیره‌های خاکی‌اش از ریشه‌ها،

تا سالِ بعد،

در تنه گرد آوُرُد

(و می‌گذارد)

سرشاخه‌های امسالینش،

هر یک،

در خود پیوسد و

برگ و برش

در خود بگندد،)

پایم ورم کرده‌ست.

باید،

باید،

باید

بمانم اینجا،

می‌گویند.

باید نجنیم از جای خویش...

اما، نه!

نع !

جنگل هنوز جاهایی دارد

و چیزهایی

که من ندیده‌ام.
و آوای این سکوت،
کز آن دور می‌وزد،
گلکی دیگر را

بر شاخِ واپسینم
دارد
می‌شکوفاند.

و از دمِ کدام جهنم
این هواست
که اینچنین و چندین
دم کرده ست؟

آه،
باید رها شوم،
پا شوم،
بروم
به جلگه ای گشاده‌تر از جانِ آب،

که باید باشد

در کجا...

بین:

این

گلبرگِ نوشکفته

از گُلکِ نازنینِ من

- این وقتِ شب -

هوای شبنم کرده‌ست.